



# زندگیهای تو خالی و درد آلود

آیا شما هم مانند چنین سرگذشتی تاکنون شنیده‌اید؟

و باین حساب اگر دستگاه پرس عظیمی به بزرگی کره زمین باشد و این کره خاکی را در درون آن با اصطلاح «پرس اتمی» کنیم، تمام این اراضی پهناور و کاخها و گنجها و مزارع آباد و باغهای سرسبز و معادن و منابع زیر زمینی و روی زمینی و بالاخره همه کره زمین بصورت کره کوچکی در می‌آید که باور کردنش مشکل است.

مثل اینکه همه چیز هائی که به جهان ماده پیوستگی دارد همین حال «اتم» را دارند، از دور خیلی باشکوه و پر جلوه است اما بهنگام نزدیکی به آن چنان تو خالی بنظر میرسد که درد الان خالی بی انتهایش جز صدای خشک انعکاس گامهای ما که بسوی هدف نامعلومی پیش می‌رود، چیزی شنیده نمی‌شود.

ما هر قدر بدبین باشیم باز نمی‌توانیم گفتار اینهمه بزرگان دنیا که بهنگام نیل به معشوقها و هدفهای مادی خود از عدم احساس خوشبختی زبان به گله و شکایت

همه چیز این جهان مادی شنیدنش بیش از دیدن، و دور نمایش بیش از نزدیک آن است.

در حالی که همه چیز سرای دیگری دیدنش بیش از شنیدن و نزدیکش پر شکوه تر و با عظمت تر از دور نمای آن می‌باشد.

(علی علیه السلام)

می‌گویند: درد هر اتم خلاء هولناکی است که ذرات و اجزای ناچیز اتم در آن خلاء یعنی در هیچ شناوند.

«پروفسور ژولیو» دانشمند اتم‌شناس صریحاً اطمینان میدهد که اگر بتوانیم بدن خود را چنان تحت فشار دهیم که تمام این فضاهای خالی از میان اتمهای آن بر چیده شود هیکل ما بصورت ذره غباری در می‌آید که به زحمت با ذره بین قابل رؤیت می‌باشد... و البته وزن این ذره غبار مثلاً همان ۷۲ کیلو گرم است! (۱)

(۱) از اتم تا ستاره، ص ۲۹

**گشوده اند بر یک نوع ریاضی کاری حمل کنیم.**  
 چه میدانیم اگر ما نیز همان مراحل را پشت سر بگذاریم با آنها همصدا نشویم ، بخصوص که در پاره ای از موارد نیز آنرا آزموده ایم .  
 اکنون بیائید نمونه هایی از این دور نماهای زیبا و دل انگیز ، و در درجه بعد ، تو خالی را مثلاً **از زبان يك «وزیر» بشنویم :**



تصدیق می کنید در محیطی که بر اثر بهم خوردن شدید تعادل عرضه و تقاضا ، قبول شدن در کنکور دانشگاه بی شباهت به برنده شدن جایزه نوبل ، یا اقل جوائز بزرگ بخت آزمائی و هموزن خود خوانواده خود پول بردن ! نیست ، هیچ چیز برای يك جوان پشت کنکور مانده لذت بخش تر از این نیست که يك روز در روزنامه ها در میان يك مشت دلهره و اضطراب - نام خود را در لیست قبول - شدگان ببیند و بداند که در امتحانات ورودی دانشگاه پیروز شده است .

من فکر می کردم اگر چنین حادثه مسرت بخشی رخ دهد دیگر هیچ غمی در زندگی نخواهم داشت . ستاره سعادت من در آسمان زندگی خواهد درخشید ، همه چیز بروی من بلخند می زند ، و هیچ چیز کم و کسر ندارم .

فکر می کردم آسمان دانشگاه رنگ دیگری دارد رنگی که جزه «خوشبختی» نامی برای آن نمی توان یافت .

اما همینکه بدانگاه قدم گذاردم با کمال تعجب دیدم آسمانش همان رنگی را دارد که چشمم با آن

آشناست بلکه تازه آغاز مشکلات و درد سرهای طاقت فرساست . هم جوراستاد دارد و هم قهر پدر !

مشکل کمبود استاد ، و وسائل آموزشی ، مشکلات کمر شکن مالی ، طغیان غریزه جنسی و محر و میت های گوناگون همه مانند کوه صعب العبوری در برابر من خود نمائی میکرد ، فکر می کردم اگر روزی مانند قهرمانان قله اورست از این گردنه بگذرم و از محیط تنگ و پرهزحمتی که مانند دیوارهای قبر در شب اول روح و جسم مرا می فشارد آزاد شوم و به وصال «مدرک» ، که «تنها» بخاطر آن این همه کوشش و فداکاری بخرج داده ام برسم ؛ دیگر سعادت و خوشبختی به تمام معنی واقعی کلمه در ب خانه مرا محکم خواهد کوفت .

این دیگر مثل خیالات دوران پشت درب دانشگاه نیست ، این دفعه راستی آسمان رنگ دیگری خواهد داشت ، زیرا من تاکنون در حاشیه زندگی بوده ام ، تاکنون تنها بصورت يك وسیله مصرف بوده ام و بهمین دلیل همه نسبت بمن با دیده تحقیر - با همان دیده ای که بدستگاه های بلند ثروت نگاه می کنند - می نگریند اما پس از فراغت از تحصیل مانند **يك موتور پر قدرت تولیدی** در چشم همه محترم ، نهالی هستم که به ثمر نشسته ، هر جا قدم نهیم قدم خیر مقدم است .

در هر مجلسی ورود کنم صدای آقای دکتر ... و جناب مهندس ... از هر سو بلند است ، بخاطر همین موقعیت و مقام هم که باشد تمام نیشهای زحمات دوران تحصیل را چون نوش بجان می خرم .

کند !

روزهای دردناکی را می گذراندم هیچگاه اینقدر ناراحت نبودم ، با خود می گفتم آیا از من بیچاره تر در اجتماع پیدایم شود ؟

یک نفر آبرو مند مانند من بکجا باید پناه ببرد ؟ مثل اینکه خانه های شهر همه خانه های قبر است و این ماشینهای پرهیاهو همه تابوتند ، و مردمی که در کوچه ها و خیابانها می لولند اسکلت های متحرکی هستند که از سکوت این قبرستان بستوه آمده ، و با عاریه کردن ارواح شیاطین به حرکت در آمده اند نه رحمی در دل آنهاست نه عاطفه ای .

گویا خاکستر غلیظی از غم و اندوه از آسمان می بارد ؛ همه چیز به رنگ غم در آمده ، حدود ۳۰ سال از عمرم میگذرد ، نه کاری ، نه خانه ای ، نه زن و فرزندی و نه زندگی روبراهمی . گذشته همه زحمت بود ؛ و آینده همه مبهم و وحشتناک !

آنقدر که فکر آینده مبهم مرا رنج میدهد ، بیاد آوردن رنجهای گذشته مرا ناراحت نمی سازد بالاخره باتوصیه این و آن و پناه بردن به افرادی که سرفروداوردن در برابر آنها همچون آتش سوزان جهنم نخست بردل میزند و سپس شعله می گیرد و به بیرون سرایت می کند ، و تمنا کردن از کسانی که اگر آنها را در بهشت باشد جای

دگران دوزخ اختیار کنند

بالاخره دست من به شغلی بند شد و روی استعداد ذاتی ؛ و پشتکار زیاد پستهای حساسی یکی پس از دیگری در اختیارم قرار گرفت و آخر الامر وزیر شدم و یک وزارتخانه مهم را با همه تشکیلات

\*\*\*

فارغ التحصیل شدم ، تازه ، جوانی بودم بیکار و جویای کار ، بهر دری میزد ، هر شب با پول قرضی هم که بود روزنامه را میخریدم و قبل از هر چیز بدنبال آگهیهای استخدامی گشتم ، اما هر چه کوشش میکردم کاری مناسب بدست نمی آوردم . خود را همچون یک سرمایه دار احساس میکردم که بقیمت جان خود کالاهای گرانبهای تهیه نموده ، اما کالاهای باد کرده ، و خریداری در کار نیست با خود می گفتم راستی مثل اینکه مردم چشم ندارند اینهمه کالای پر قیمت را ببینند ؟!

باز هم صدر حمت بدوران دانشگاه ، هم مشغولیات و سرگرمی داشتم و هم کسی از من توقع نداشت ، حالا پدر و مادر ، برادرزاده و کاسب سر گذر و حمامی ، همه از آقای دکتر و جناب مهندس توقع دارند من هم که آه در بساط ندارم .

بیکاری مانند موربانه ای بجانم افتاده و از درون مرا میخورد ، دارم دیوانه می شوم ؛ حتی برای اطوی لباس و واکس کشش کهنه ام که می کوشم آنرا مانند صورتم براق نگهدارم باید از این و آن قرض کنم .

بهرمؤسسه ای سر میزنم ، این یکی میگوید : آقا تازگی کادر ما تکمیل شده ، دیگری می گوید : ای کاش دوزخ قبل مراجعه کرده بودید به کسی مانند شما نیاز شدید داشتیم . دیگری پاسخ میدهد : در کردید و رهای فلان وزارتخانه شایع است که تا شب عید اداره تازه ای بر ادارات بی شمار آن افزوده می شود ، لطفاً بروید نام خود را در لیست انتظار ثبت کنید شاید قرعه کشی بشود و بنام شما اصابت مکتب اسلام

اتاق من، به دوست سابق خود که تازه بنوائی رسیده و همه چیز را فراموش کرده، فحش و ناسزا گویند، آخر مگر من از آهن و پولادم؟!

لحظه‌ای سکوت ، سکوتی زود گذر ، فضای اتاق را فرا می‌گیرد، در وسط دود سیگار هائی که بخيال تخفیف خستگی پی در پی دود میکنم خیره می‌شوم و خاطرات گذشته را بیاد می‌آورم...

\* \* \*

آه چه روزهای خوشی داشتم و قد آنرا ندانستم! دوران شیرین دانشگاه ، و دوران دل‌انگیز ترپیش از آن !

اگر هیچ چیز نداشتم ولی يك چیز داشتم، آرامش، آرامش...!

نه اینهمه افراد پرتوقع سمج دورم ریخته بود ، و نه اینهمه مراجعان که راستی انسان نمیداند کدامشان راست می‌گویند کدام دروغ ؟

این مردم مثل اینکه آدم را خریده‌اند ، مثل اینکه خیالی می‌کنند اگر يك روز دوست و رفیق و آشنا و یا هم‌کلاس بودیم باید تا آخر عمر نوکر آنها باشم ، و در برابر هر خواهش و توقمی بگویم: بچشم !

اینها نمی‌دانند هر امضائی که پای یکی از این پرونده‌های قطور که هرگز حوصله آنها را ندارند، میکنم ، مثل این است که نوك قلم همچون خنجر می‌شود و در قلب من فرو میرود ، آخر سر نوشت من و افراد زیاد دیگری به همین دو خط چپ و راستی که نامش امضا است بسته است .

و مسئولینهایش بمن سپردند ، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، فکر میکردم این دفعه راستی، آسمان رنگ دیگری دارد، تفاوت این دفعه با دفعات پیش جای گفتگو نیست .

\* \* \*

چند ماهی گذشت... گرچه تازگی ویلای زیبایی گرفته‌ام و از شر اتومبیل کرایه نجات یافته‌ام و چند فرزند زیبا دور و برم را گرفته‌اند ، و ثروت قابل توجهی بدست آورده‌ام و همه گونه وسایل دارم و دست و پایی کاملاً گرم شده ، ولی چه فایده؟! ... امروز در آئینه به موهایم نگاه می‌کردم تقریباً تمامش سپید شده بود ، اصلاً استراحت ندارم ، زنگهای ممتد و گوش خراش تلفن وزارتخانه لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذارد .

حتی گاهی نیمه شب برای کارهای مهم مرا از خواب با یک دنیا شکنجه و عذاب بیدار می‌کنند ، هر گوشه‌ای از مملکت حادثه‌ای اتفاق بیفتد ، يك سر آن در وزارتخانه ماست که من باید فوراً برای حل مشکلات ناشی از آن بپا خیزم والا...

گاهی خسته می‌شوم ، به پیشخدمت سفارش میکنم انبوه پرونده‌های شلوغ و درهمی را که مانند استخوانهای اجساد تشریح شده افراد گمنام و در بدری که بازبان بی‌زبانی با انسان بد می‌گویند از جلو چشم بردارد ، و در اتاق کار مرا به روی همه افراد سرگردانی که از هفته‌ها قبل وقت گرفته‌اند و ساعتها در اتاق انتظار نشسته‌اند بیندود .

چه کنم؟ خسته شده‌ام ، بگذار آنها با عصبانیت دندان رویهم فشار دهند و بانگاه چشمانشان بدرب

احتمال بیماری قند هم میداد ، اعصابی برایم نمانده ،  
چقدر قرص و کپسول بخورم ؟ کنار بستر استراحت  
من يك ميز پر از دارو است مثل يك داروخانه ،  
**می گویند تمام اینها از کار زیاد و خسته-  
کننده است .**

راستی این زندگی چقدر تو خالی است ؛ هر چه  
جلوتر میروم تو خالی بودن آن را بیشتر احساس  
میکنم .

انگار درد الان تاریک و وحشتناکی برای گمشده  
نامعلومی پیش میروم ، تنها صدای خشک پاهای  
خود را در این فضای خالی می شنوم و دیگر  
هیچ !...

کاش به عقب بر می گشتم ... نه ، کاش اصلاً  
متولد نمی شدم ...

راستی این زندگی چه کار احمقانه ای ... اصلاً  
چرا به این جهان آمدم ، اینهم يك معماست !

\* \* \*

این بود نمونه يك **زندگی مادی** که تنها  
دورنمای دل انگیزی دارد ، همه چیز در آن هست  
و هیچ چیز در آن نیست ، پس زندگی بمعنی واقعی  
کجاست ، و چگونه است ؟

(دنباله دارد)

هر کس به من مراجعه میکند مدعی است کار  
ضروری دارد ، و باید حتماً با او ملاقات کنم ؛ و  
بهمین ترتیب مرتباً تلفن بصدا در می آید و همه  
کار ضروری دارند ، نیمه شب مرا از خواب بیدار  
میکنند ، حوادث خیلی ضروری پیش آمده ، مثل  
اینکه کسی که ابداً کار ضروری ندارد خود من هستم !  
همه شب در فکرم که دشمنان و متوقمان پشت سرم آتشی  
دود نکنند ، خیلی روزها از در خانه که بیرون می-  
آیم امید باز گشت ندارم .

نه برنامه ای برای استراحت ، نه تفریح ، نه  
گفت و شنود با دوستان و حتی بچه های خودم .  
همه روز کمیسیون است ، و همه روز سمینار .

امروز فلان هیئت عالی رتبه نظامی ؛ فردا فلان  
هیئت سیاسی ، پس فردا فلان اکپ اقتصادی به  
محیط ما می آیند ، میهمانند و باید بالباس رسمی  
و تشریفات خشکی که از بس آنرا تکرار کرده ام  
حال تهوع بمن دست میدهد ، باستقبال آنها  
بشتابم .

راستی خسته شده ام ، بستوه آمده ام ...  
قلبم درد میکند ؛ سر معده ام می سوزد ، زخم  
معده و اثنی عشر مرا رنج میدهد .  
امروز دکتر میگفت « اوره » خونم بالا رفته ،

## دعوت از همه دانشمندان اسلامی :

این مجله متعلق به همه دانشمندان و صاحب نظران اسلام  
است . هر گونه مقاله و بحث جالب و مفیدی را که به اهداف عالی اسلامی کمک کند  
می توانید برای ما ارسال فرمائید و مطمئن باشید پس از بررسی در هیئت تحریریه و احراز  
هماهنگی آن با اهداف مجله ، درج خواهد گردید .